

لحظه های پریشانی

مجموعه داستان

محمد هاشم انور

ماما انجنیر

قراریکه از زبان دیگران شنیده بودم مامایم دوازده صنف مکتب را در مدت بیست سال تمام و فارغ التحصیل شده بود. بعد از فراغت یک مدت این طرف و آن طرف شب و روز را میگذشتانند؛ تا اینکه بازار انجو گرم شد. او مقداری پول از فروش دستبند طلایی مادر کلانم بدست آورده و روانه یی دفاتر رسمی دولتی گردید. بعد از آن روز گپ او غیر از انجو سازی چیز دیگری نبود؛ گویی زبانش غیر از انجو و انجو سازی به کلمات دیگر آشنایی ندارد. او آنقدر از انجو گپ میزد؛ که سر من خلاص نمیشد. بالاخره یک شب در منزل ما به اندازه یی از انجو سازی، دفتر داری، ریاست، کار ساختمانی منازل یک طبقه و دو طبقه یی، حفر چاه آب، ساختمان بلند منزل وغیره گفت؛ که باز هم سرم خلاص نشده و هدف کار او را ندانستم. دو کنج دهن او در وقت گپ زدن کف کرده بود. پدر و مادرم را موقع سوال کردن نمیداد. آندو هم بلی بلی ... خوب کارس ... آفرین ... نام خدا ... خودت بهتر میدانی وغیره کلمات و جملات کوتاه از روی مجبورت به او گوش میدادند. طاقتم طاق شده سوال کردم:

_ماما جان! ... انجو چی معنی داره ... مه خو نفامیدم.

او در حالیکه لبخند میزد؛ از یک پهلو به پهلو دیگری شده گفت:

- ساده خدا ... انجو، انجو اس ... کدام معنی خاص نداره ... از ان و جو گرفته شده و بس خلاص ... فامیدی یا نی ... ؟

به ناچار گفتیم:

_هان ماما جان ... کمی فامیدم.

گفت:

_بچیم ... دو روز باد کار انجو خلاص میشه ... مه رئیس انجو میشم و یک خانه ره به کرایه میگیرم
و ده سر دروازه خانه ، ده لوحه کلان نوشته میکنم موسسه خیریه ساختمانی و بازسازی صداقت
...!

گفتم:

_باز چی میکنین...؟

گفت:

_ده دفتر یک نفره شو باش می گیرم ؛ تا پاکی و صفایی و دگه کارای دفتره کنه ... میز و چوکی
چرخدار به خود میخرم ، کوچ و چوکی همراهی قالین میخرم ... کمپیوتر میخرم ... بری چند
هفته یک موتره کرایه می گیرم ... وختی پروژہ کشیدم و فیصدی اولیسه گرفتم ، موتر کرایه ره
جواب داده یک موتر صرف یا لند کروزر می خرم.

دهنم باز مانده بود . مادر بیچاره و ساده خود را متوجه شدم ؛ که از خوشی در پیرهن نمی
گنجید . به پدرم دیدم ؛ او در حالیکه لبخند تمسخر آمیز بر لب داشت ، به مامایم مینگریست .
بازهم طاقت نکرده به مامایم که یک چاکلیت را پشت چاکلیت دیگر پوست کرده به دهن
مینداخت و چای مینوشید ، گفتم:

_ماما !... طلای بوبویم اقدر قیمت داشت ... بیشک ... مه خو باورم نمیشه!...

او چاکلیت دیگری پوست کرده به دهن انداخت و به من گفت:

_خورد کلانکار ... دگه ماما نگویی ... بگو ماما رئیس ... باد ازی مه ماما رئیس تو هستم ... پیسه
طلای بوبویت تنا مره صاحب انجو و رئیس انجو ساخت . به اعتبار ریاست انجوی خود قرض
میکنم و همه چیزه میخرم!...

آتشب گنس شده بودم . تا نصف های شب چرت زدم و سرم خلاص نشد . یک هفته بعد مامایم در حالیکه دریشی لکس پوشیده و بکس دیپلومات در دست داشت خانه یی ما آمده و مرا با موترش به دفتر برد . براستی همه چیزهایی را که آتشب گفت ، عملی ساخته بود . در دفتر برایم مریندا خواست . چند میوه دانی مملو از پسته ، جلغوزه سیاه ، مغز بادام ، نخود و کشمش بالای میزها چیده بودند . مامایم پشت میز کلان به چوکی چرخدار نشسته بود . آنروز چندین نفر تبریکی آمدند . همه او را رئیس صاحب خطاب می کردند و مامایم بعد از هر جمله خندهء نمکین می کرد . بلکه گپ زدنش تغییر کرده بود . آن مامای سادهء من نبود . چوکی چرخدار ریاست انجو ، او را مؤدب و مغرور ساخته بود . چند بار نفر دفترش را احمق و بی شعور خطاب کرد . او پسر جوان کمپیوتر کار راهدایات میداد ؛ نرخ های بعضی از اجناس ساختمانی را به دالر میگفت . آنروز هم فکرم کار نکرد ، کلمات جدید پروپوزل ، پرینت ، پرایس ، توتال ، سیف ، سینت و غیره را از زبان مامایم شنیدم .

روز ها و هفته ها یکی پی دیگر گذشتند ؛ مامایم غرق در کار بود ؛ ماه ها غیبش زده بود ؛ از زبان بوبویم میشنیدیم ؛ که صبح وقت رفته و شام و یا خفتن خانه میامد . سه ماه بعد شبی با مادرم منزل بوبویم رفتیم . مامایم ساعت ده بجه شب آمد . بعد از احوال پرسی مختصر به مادرم گفت :

_خوار جان !... بیخشی ... کمی خسته هستم ... چند دقه زود زود گپ بزن ... باز میرم خو
میشم .

مادرم گفت :

_جان خوار !... ده فکر آینده خود شو ... زن بگی ... تا چه وخت مجرد زنده گی میکنی ... ؟

او گفت :

_وخت زن گرفتنه ندارم ... دو ، سه پروژه ره کار میکنم ... انشاءالله سال آینده حتماً عاروسی
خات قدم . حالی میرم بالا ... خویم گرفته ... شب بخیر .

مامایم رفت و من غرق در چرت هایم شدم. رفتار و تغییر روحیه او با مادرم مایهء تعجب من گردید. آن وقت ها یادم آمد؛ که شب و روز خانهء ما میامد و نان غریبانه ما را نوش جان کرده و چاکلیت های شیرینی دانی را با چند پیاله چای خلاص می کرد و مادرم را صدقه و قربان میشد و بعضی اوقات یگان نوت صد افغانیگی از مادرم می گرفت؛ اما آنشب دیدم؛ که وقت نشستن با مادرم را نداشت. اگر چه مادرم خود را نباخت؛ اما فهمیدم؛ که از رفتار برادرش کمی خفه شده است. از آن روز ماه ها گذشت. مامایم حویلی جدید خریداری کرد. موتر لند کروزر خرید. صاحب زن و اولاد شد. در مدت چهار سال صرف دو بار در روز های عید منزل ما آمد. دیروز بوبویم در حالیکه می گریست منزل ما آمد. مادرم وارخطا گردیده پرسید:

— چی گپ شده...؟ چرا گریه میکنین...؟ خیریت خو باشه.

بوبویم گفت:

— تامیر سه منزله چپه شده... چند نفر مزدور کارا مردن... خدا سر بیادرت فضل کد؛ که دور تر ایستاده بود... موترش هم زیر تامیر شده... بیادرت تباه شد.

با شنیدن این خبر پدرم وارخطا و مضطرب گردید. آدرس تعمیر را از بوبویم گرفت. هر دو خود را ذریعهء تکسی به محل واقعه رسانیدیم. مامایم با تعدادی از افراد پولیس این طرف و آن طرف میرفت. رنگ ماما رئیس به سفیدی گراییده بود. لبانش خشک مینمود. دریشی سیاه و صورتش، خاک آلود شده بود. ساعتی بعد یک جسد و چند زخمی را از زیر پلیت های کانکریتی بیرون کشیدند. درین واقعهء دلخراش جمله هفت نفر مزدور کار و استاد کار شهید و نه مزدور کار زخمی بودند؛ که ذریعهء امبولانس به شفاخانه انتقال یافتند. پولیس های مؤظف مردم را از محل واقعه دور میساختند. در همین وقت یک افسر بلند رتبه پولیس با صدای بلند گفت:

— رئیس مؤسسه کجاس...؟

مامایم گفت:

_مه ... مه رئیس مو ... مؤسسه هستیم . صایب تباه شدم ... هست و نیست زنده گی خوده از دست دادم . زامتای چهار ساله مه تباه شد.

افسر پولیس گفت:

_شما و انجنیر پروژه همرایم مأموریت میرین ... انجنیر پروژه ره صدا کو ... هر دو ده موتر بشینین ... اطلاع رسیده ؛ که مواد تعمیر طبق پروتوکول استفاده نشده ... ده استفاده مواد ساختمانی قلب و فریبکاری صورت گرفته.

چشمانم انجنیر پروژه را به جستجو شد . دلهم میخواست انجنیر را شناخته و قبل از این که پولیس او را با خود ببرد ، از بین ببرم . او مسؤول شهادت و زخمی شدن بیچاره هایی شده و فامیل هایی را در غم و ماتم نشانده بود . حرص و بی تجربگی انجنیر باعث تباهی چند فامیل شده بود . خونم به جوش آمده و انگشتان دستانم را با مشت ها فشار میدادم ؛ تا بر اعصاب مسلط کردم ؛ دلهم میخواست هر چه زود تر انجنیر پروژه به دستم بیفتد . درین لحظه صدایی در گوش هایم طنین انداخت ؛ که گفت:

_انجنیر پروژه خودم هستیم.

رویم را به طرف صدا دور داده و با تندی به آن طرف نزدیک شدم . با دیدن انجنیر پروژه مات و مبهوت ماندم . پاها و تنم لرزیدند ؛ زبان در کامم چسپید ؛ چون مامایم انجنیر پروژه هم بود.

پایان

لحظه های پریشانی

در طول عمر چهل و پنج سالگی ام ، امروز دشوار ترین روز است ؛ روزیست که پریشانی و آشفته گی در تمام تار و پود وجودم رخنه کرده است . از درمانده گی زیاد سراپایم را شناخته نمیتوانم . مغزم پوده شده و هیچ نوع تصمیم عاقلانه گرفته نمیتواند . آمدن روزی چون امروز را در تخیل ، تصور کرده نمیتوانستم . راست گفته اند ؛ که انسان از گل نازکتر و از سنگ سخت تر است . اگر امروز بجای من سنگ میبود ؛ ساعت ها قبل پارچه پارچه میشد . شاید من سنگ خارا هستم و یا از فولاد ساخته شده ام ؛ که تا هنوز زنده ام . انسان شکیبایی هر کار پر مشقت را دارد ؛ ولی تحمل رسوا شدن و آبروریزی را ندارد.

من مغازه در یکی از نقاط پر مزدحم شهر دارم . لباسهای زنانه ، طفلانه ، دخترانه و سامانهای آرایش را به فروش میرسانم . مساحت مغازه کمی بزرگ است و سه شاگرد آنجا کار میکنند . خانه شخصی دو منزله در کارته سه دارم ؛ که حمیرا با دو پسر و دو دخترش زنده گی دارند . رحمت الله پسر بزرگ ماست ؛ که در سال دوم پوهنچی ساینس درس میخواند . کوچکترین طفل ما در صنف هشتم یکی از لیسه های نسوان شامل است . عروسی من با حمیرا به دلخواه و خواست والدین خدا بیامرزم صورت گرفت . حمیرا یک زن حوصله مند ، صبور ، مهربان و هوشیار است . در بیست و دو سال زنده گی زناشوهری ، اتفاق نیافتاده است ؛ که حمیرا با من به صدای بلند گپ زده باشد . در هر وقت و در هر حالت مطیع و فرمانبردارم بوده و همه روزه از مهر و محبت ، مهربانی و غمشریکی او مستفید میشوم . در اوایل عروسی تقریباً بی کار و بی روزگار بودم . یکی دو سال بعد ، که دوکان گرفتم ، باز هم روزگارم خوب نشده بود . بالاخره بعد از تولد طفل چهارمی مغازه فعلی را اجاره گرفتم ؛ که به تدریج کار و بارم خوب شده و از مدت چهار سال بدین سو ، برای پیشبرد فروشات مغاره ، شاگردانی داشته ام ؛ تا از یک طرف با من مدد نموده و از طرف دیگر سهولت به مشتریان فراهم بگردانند . اولین باریکه دو شاگرد را

استخدام نمودم یک دختر بیست و سه ساله و یک پسر هفده ساله بودند. دخترم، سیما نام داشت؛ قشنگ و زیبا بود؛ اندام باریک و قد رسا داشت؛ موهای دراز و سیاه القاسی او، بر زیبایی و جذابیتش می افزود. یک هفته بعد متوجه شدم؛ که چشمانم سیما را تعقیب میکند؛ نا خود آگاه به رفتار و حرکاتش متوجه گردیده و او را چون سایه تعقیب میکردم؛ از گپ زدن با او لذت میبردیم؛ از زود آمدنش خوشحال و از دیر آمدنش پریشان و متوحش میشدم. سیما در خانه کرایه با مادر و دو برادر کوچکتر از خودش زنده گی مینمود؛ که بعد از مرگ پدر؛ مسؤولیت اعاشه و ابطه فامیل بدوش او افتاده بود؛ پدرش از اثر مرض سرطان شش، سه سال قبل فوت کرده بود. این احساسم وقتی آغاز یافت؛ که از وضع زنده گی و مسؤولیت سنگین او دانستم و این احساس وقتی تقویه یافت؛ که اندیشیدم دختر جوان و زیبایی چون سیما از عهده این بار گران بر آمده نتوانسته و شاید به بیراهه کشانیده شود. دو ماه بعد از استخدام سیما دانستم؛ که بدون او زنده گی به من خوشایند نیست. آن روز شاگرد دومی نیامده بود و بعد از صرف طعام در حین نوشیدن چای، صد دل را یکی کرده به او گفتم:

— سیما جان! ... چرا عروسی نمیکنی...؟

او همانطوریکه با ناز و عشوۀ عادی و عادتی خود پیاله را بدست داشت و جرعه جرعه چای مینوشید، گفت:

— آغا صاحب ... صبح ده اخبار یک اعلان شوهر یابی میتم!...

گفتم:

— نی نی ... هدفم ای نبود ... مطلبم اس؛ که اگه کسی از خودت خواستگاری کنه جواب رد خو نمیتی...؟

سیما با یک دست موهایی را که نزدیک چشمش آمده بود عقب زده گفت:

_ اگه جوان خوب و تحصیلکرده باشه ... فامیل شریف و نجیب باشه و مره دوست داشته باشه ...
مسؤولیت فامیل مه بدوش بگیره ... به اطمینان بریتان میگویم ؛ که جواب رد نخات
شنید.

در حالیکه در تمام بدنم لرزش خفیفی پیدا شده بود و سخت از آزرده گی او ترس بر من
مستولی گشته بود ، گفتم:

_ اگه زن داشته باشه ... چطوو... ؟

سیما در حینیکه پیالهء چای را بالای میز میگذاشت به تندی گفت:

_ هدف شما چیست ... مه هدف شماره ازی سوال فامیده نتانستم... ؟

قبل از این که جواب بدهم مشتری داخل دوکان شد و گفتگوی ما قطع گردید . ساعت پنج
عصر با گفتن خدا حافظ ، خانه رفت و فردا به مغازه نیامد . ساعت ها انتظارش را کشیدم ؛
ولی او خفه شده بود . خود را ملامت کردم ؛ که چرا با گفتن یک جمله او را آزرده ساخته ام .
عصر همان روز وقتر مغازه را بسته و به موترم سوار شدم . منزل شان رفته ؛ با مادرش گپ زدم
. بعد از پنج ساعت جر و بحث سیما و مادرش را قناعت دادم . قبل از مراسم عروسی به سیما و
اعضای فامیلش ، یک حویلی را به کرایه گرفته بودم ؛ که یک هفته بعد در همان حویلی عروسی
کردیم . سیما را به کار نگذاشته و بجای او دختر دیگری را استخدام نمودم . برای اینکه بتوانم
هفتهء چند شب را نزد سیما بگذرانم ، به حمیرا گفتم مصروفیت دوکان مجبورم ساخته ، تا هفتهء
دو سه شب را در مغازه بگذرانم . حمیرای بیچاره بی خبر از همه چیز ، گپ هایم را قبول کرد .
سیما هم زن دوست داشتنی و مهربان است . حالا او صاحب یک دختر و یک پسر میباشد .
همیشه از روزی هراس دارد ؛ که حمیرا از ازدواج ما بفهمد . او منحیث یک زن ، محسوس
میتواند ؛ که هیچ زنی تحمل دیدار زن دومی شوهرش را ندارد و بخصوص از ازدواج پنهانی
شوهریکه بالایش اعتماد کامل داشته باشد .

امروز نه بجه صبح تصمیم جدی گرفتیم؛ تا همه چیز را به حمیرا بگوییم. از پنهان کردن و دروغ گفتن خسته شده بودم. درست است؛ که کار خوبی نکرده بودم. میدانم عمل من ناجوانمردانگی در مقابل زن مهربان و دوست داشتنی بی چون حمیرا است؛ اما چطور کنم کاریست که شده است. آخر تا چه وقت دروغ بگوییم. حمیرا و اولاد هایش باید واقعیت را بپذیرند. عروسی من با سیما از روی شوق و هوس نشده؛ بلکه هدف من صرف کمک نمودن با او و فامیلش بوده است. حمیرا باید واقعیت را بپذیرفته، درد و الم جانکاه را در قلب خود جا ندهد. امروز هفت ساعت مانند هفتاد سال گذشت. مغازه را بستیم. شاگردان را رخصت نموده به طرف خانه روان شدم. ساعت پنج و نیم عصر خانه رسیدم. این لحظه ها برایم چون لحظه های مرگ و زنده گی بود. سرا پایم میلرزید. از رسوایی و آبرو ریزی خود هراس داشتم. از چرا گفتن حمیرا وحشت میکردم. از ناله و فغان حمیرا میترسیدم. از نگاه های اطفال معصوم و جوان خود خجالت میکشیدم. در آن لحظه، مانند مجرمیکه بسوی دار میرود؛ با پاهای لرزان به صحن حویلی داخل شدم. حمیرا با اولاد هایش در حویلی بودند. آنها متوجه داخل شدن من به حویلی نشدند. در همین لحظه صدای حمیرا را شنیدم؛ که گفت:

_ ماندن والایش نیستیم ... چطو جرأت کده؛ که زن دگه گرفته ... به خدا اگه موی ده سرش بمانم.

با شنیدن گپ حمیرا خود را در پشت نزدیک ترین درخت پنهان ساختم. اولین بار حمیرا را اینطور خشمگین میدیدم. تنم لرزید؛ پاهایم سستی کرد؛ ملتهب و مشوش شدم؛ جرأت لحظه قبل از آمدن به خانه را از دست دادم. در این وقت صدای رحمت الله را شنیدم؛ که گفت:

_ ای چه قسم پدر اس ... آدم به ای قسم پدر بی مسؤولیت و بی رحم باید لعنت بفرسته.

دختر بزرگم که صنف دوازده مکتب است، گفت:

_ مادر جان! ... سبق شه خوب بتی ... او لیاقت پدر گفتنه نداره.

پسر سو می ام گفت:

_ مه خو باورم نمیشه . مادر جان! ... میشه دروغ باشه ... اول برین معلومات درست کنین.

صدای دختر کوچکم را شنیدم ؛ که گفت:

_ مره هم همرايتان ببرین ... مه هم نیممانمیش ... مه محکمیش میگیرم و شما سبق شه بتین.

حمیرا گفت:

_ چپ ... چپ شوین . مه میدانم و یا شما ... مره یک نفر اعتمادی گفته ... مه صد فیصد میدانم ؛
که زن گرفته ... خوار کم تباه....

در همین لحظه حمیرا متوجه من شد . او گپش را نا تمام گذاشته و با تعجب گفت:

_ بابه رحمت! ... خیریت خو اس ... چرا پشت درخت پت شدی...؟

. از عقب درخت بر آمده و به طرف آنها رفتم . همه با چهره های تعجب آور مرا مینگریستند .
تمام تنم لرزیده و پاهایم سستی میکردند . زبانم بند شده بود ؛ ولی به مشکل در مقابل
دیده گان حیرت انگیز آنها گفتم:

_ خیرس ... حالی ای کار شده ... گذشت و شکیبایی کار خوب اس ... رسوایی فایده نداره ...
حوصله کو.

حمیرا با خشم و غضب گفت:

_ تو دگه دفاع او ره نکو ... خوب شد ؛ که آمدی ... زود شو ، مره اونجه بیر ... مه ماندن والایش
نیستم ... تو چرا میلرزی...؟ مریض خو نیستی...؟

گفتم:

_ نی ... مریض نیستم ... بازم میگویمیت حوصله کو ... روز دگه میبرمیت ... اعصاب خوده آرام بساز.

حمیرا گفت:

_ نی همیشه ... هله زود ... بیا که بریم ... مه نشانش میتم که یک نان چند فتیر اس . او نامرد سر خوار نازنین مه زن دگه گرفته ... بریم ... مه خوار مه میارم ... اولادایشه هم میارم . خوارک خوده نمیانم ؛ تا یک دقه همراهی ای قسم مرد بی وفا و ناجوان زنده گی کنه . مرد که ازاعتماد زن خود استفاده ناجایز میکنه ، قابل بخشیدن نمیباشه .

با شنیدن سخنان حمیرا کمی به حال آمده و خدا را شکر کردم ؛ که از عروسی من با سیما خبر نشده است . با بیچاره گی و ناتوانی به طرف دروازه حویلی حرکت کردم و اوغم غم کنان از عقبم آمد ؛ تاباجه مرا که دوست نزدیک و همراز زندگی ام بود ، بی آبرو سازد . این است جزای کسانیکه از روی هوس زن دوم میگردند .

وسوسه شیطانی

نام من شیر محمد است ؛ اما از آوان کودکی به شیرو مشهور میباشم . وقتی کوچک بودم ؛ پدر و مادر از ناز و محبت شیرو صدایم میزدند . در کوچه بچه های همسایه و کوچکی ها شیرو گفتند . در مکتب معلمین شیر محمد میگفتند ؛ ولی همصنفانم شیرو صدایم زدند . بعد از فراغت از مکتب ، حوصله تحصیل و ادامه درس را نداشتم . روزها و هفته ها چرت زده و بالاخره به مشوره پدر خدا بیامرزم دوکانی را به کرایه گرفته و بزاز شدم . کار و بارم روز بروز رونق میگرفت . تجربه من درین کسب خیلی عالی پیشرفت کرد و همین کسب بزازی را پیشه ساختم . از صبح تا شام در دوکان بودم ؛ ساعتیم تیر بود ؛ به ندرت اتفاق می افتاد ؛ که مشتری بدون خرید از دوکانم قدم بیرون نهد . از روحیهء خوب خود مشتریان زیادی را نصیب شده بودم . در مدت دو ، سه سال سرمایه ام دو چند شد . سرو سامان خانه و خوراک ما تغییر کرده بود . یکی از روزها وقتی از دوکان خانه آمدم اوضاع خانه را قسم دیگر دیدم . پدر و مادرم قسم دیگر به من مینگریستند . دو خواهرم خوشتر و ذوق زده تر از روز های قبل به نظر میرسیدند . بعد از صرف نان شب در حین نوشیدن چای مادرم گفت:

– شیرو بچیم !... مه و پدریت تصمیم گرفتیم تره زن بتیم ... میخایم دخترخالیته خواستگاری کنیم . من که غافلگیر شده بودم رق رق به مادرم دیده و هر قدر کوشیدم ، چیزی گفته نتوانستم . درین وقت پدرم با دست به زانویم زده گفت:

– شیرو !... وقت زن ک دنیت اس ... چند سال بادتر ، موهای سریت سفید میشه و کسی تره زن نمیته .

گفتم:

– آغا !... زن گرفتن مفت نیس ... باز مه خو جوان هستم ... هنوز بیست و دو ساله هستم .

پدرم گفت:

_ ساده خدا! ... همی وخت زن کدنیت اس ... چی کنی که تو پنجاه ساله باشی و بچیت ده ساله باشه ... حالی زن کو؛ که بچیت قبل از پیری یار و دستیاریت شوه.

مادرم گفت:

_ سیما جان مقبول اس ... کاری و باری اس ... پیری مه و بابیت اگه سر او جمع نشوه سر کس دگی جمع نمیشه ... هم به تو خوب اس و هم به ما.

دلایل معقول آنها مَهر سکوت را بر زبانم حک نمود. در ظرف یک ماه نامزد شده و مراسم عقد و نکاح سر براه شد و من صاحب زن شدم. برآستی که سیما جان با وجود آن که درس و سبق نخوانده بود؛ ولی دختر هوشیار، فهمیده و کاری بود. دل های همه اعضای فامیل را بدست گرفته و خدمت همه را میکرد. خواهرانم را اجازه کار در امور منزل نمیداد و میگفت شما مهمان این خانه هستید. در طول یکسال از قدم سیما جان کار و بار دوکان خوبتر شد؛ دو خواهرم صاحب شوهران خوب شده و خانهء بخت رفتند؛ صاحب پسرک مقبول و زیبا شدم؛ سال دیگر صاحب دو دختر دوگانگی شدم؛ سال دیگر گرچه خداوند پسرکی به من داد؛ اما سال دلپذیر و خوشایند نبود؛ چون مادر را از دست دادم. به تعقیب آن پدرم فوت کرد و هر دو جگر گوشه ها، ما را تنها گذاشتند. دوسال دیگر گذشت. در یکی از روزهایکه از آسمان دانه های سفید برف میبارید، دختر جوانی داخل دوکان شده و تکه های قسماقسم را از نظر گذرانیده و قیمت کرد. در حین نشان دادن تکه ها چند بار با او چشم به چشم شدم. چادرش اضافه از نیم صورتش را پوشانیده بود و صرف چشمان سیاه و کلانش هویدا بود. بادیدن به چشمان او دلم لرزید و وسوسه شدم. لاحول گفته به زن و اولادم اندیشیدم؛ اما آن چشمان جادویی و زیبای دختر بر قلبم تیرش را زد و من محو تماشای چشمان او شدم. تکه های رنگارنگ را به او پایین آورده نشانش دادم. دلم نمی خواست او از دوکان بیرون برود در آن لحظه زن و فرزندانش را فراموش کردم. چون جوانک های تیمکی به او تیم داده و سخنان چرب و نرم نثارش کردم. او نیز متوجه شده بود؛ که من دستپاچه شده و شاید گرفتار چشمانش شده باشم. میخواست دوکان را ترک نماید؛ ولی من از موقع استفاده کرده به او گفتم:

میشه نام خوده به مه بگوین... ؟

گفت:

_ چرا... ؟ نام مه چی به دردیتان میخوره ... مه خریدار هستم و مجبور به گفتن نام خود ندارم.

عقل از سرم کوچ کرده بود . همان طوری که به چشمانش میدیدم با التماس و تضرع گفتم:

_ سیل کنین ... شما باید نام خوده بگوین ... شما باید روز دگه هم بیاین ... تمام مال دوکان صدقه شما.

گفت:

_ چی... ؟ تمام مال دوکانه صدقه مه میکنی... ؟ مره چی میشناسی... ؟ او بیادر... مره از او دخترایی فکر نکو که از تو تکه ره مفت بیره.

خواست از دوکان خارج شود . از عقب میز خود را مقابلش رسانیده گفتم:

_ مه دوست تان دارم ... مه دیوانه شما شدیم . چشمای شما مره کشته ... به لحاظ خدا مره نا امید نسازین.

در همین وقت دردی به صورتم احساس و صدایی شنیدم . او با سیلی به صورتم زده و از دوکان خارج شد . لحظه یی با دستم صورت سیلی خوردهء خود را لمس نمودم . حیران بودم چی کنم و چه چاره بسنجم . آیا او را تعقیب کرده خانه اش را بیابم و یا از محبت او بگذرم.

درین اثنا چشمانم او را دید . او بود که دوباره داخل دوکان میشد . از خوشی در پیرهن خودنمی گنجیدم . او وقتی به دوکان داخل شد ، جا بجا ایستاد . دلیم خواست دستش را گرفته به چوکی بنشانمش ؛ تا اظهار محبتش را به آسوده گی بشنوم . یک قدم به او نزدیک شدم ؛ اما او یک قدم عقب رفته گفت:

_ شیرو ... ما تره ده کوچه یک آدم شریف و نجیب فکر می‌کردیم . پدرم گفت شیرو بچه خوب اس
برو ازو تکه بخر ؛ ولی نمیدانست که لچک تر از تو پیدا نمیشه . خجالت بکش ... شرم کو ... صدقه
زنی مثل خاله سیما شوی.

وقتی به خود آمدم او رفته و مرا با باری از رسوایی و شرم تنها مانده بود.

پایان

خونهای بی بها

سمونیار زلمی جهت اخذ هدایت از قوماندانش ، مقابل میز ایستاده است . قوماندان به خریطه ایکه بالای میز پهن شده و پلان عملیات و طریقه یی تعرض در آن رسم گردیده ، مینگرد . در پلان مذکور ، تعداد عساکر متعرض ، بلوک قوای توپچی اردوی ملی ، قوای ریزرف ، محل سوق و اداره ، ارتباطات مخابروی با قدمه های مادون و مافوق توسط سمونیار زلمی ترتیب و لحظه یی قبل به قوماندان تشریح شده بود ؛ مگر قوماندان با نگاه های دقیق و متردد در خریطه دیده به سوالاتیکه د رمغزش خطور میکرد ، جوابات قناعت کننده را میپالید . او در جستجوی کوچکترین نقصی که باعث ناکامی عملیات خواهد گردید ، بود ؛ تا قبل از دستور شروع عملیات ، آنرا تصحیح و اصلاح کند . پنج دقیقه بعد قوماندان سرش را بلند کرده به او گفت:

_ پلانیت خوبس ؛ اما فکر میکنم سی نفر سرباز با هفت افسرازعهده عملیات بر آمده نمیتانن ... منطقه کوهیس .

سمونیار زلمی که لحظه های انتظار را با تشویش و و دشواری گذشاندده بود ، به حالت تیاری ایستاده و گفت:

_ قوماندان صاحب !... یک تولی ریزرف ده قرارگاه و محل سوق و اداره داریم ... ده صورت ضرورت ما ره حمایه میتانن ... اضافه شدن سرباز ها ره لازم نمیدانم . انشاءالله همراهی سه حارن ورزیده و سه ساتنمن دلیر ازعهده عملیات مؤفقانه میبراییم .

_ اطمینان داری!...

_ بلی صایب ... ده صورتیکه راپور کشف دقیق و مؤثق باشه ... دست پر باز میگردیم.

قوماندان از چوکی خود بلند شد ، خریطه را قات کرده گفت:

_ یک سات بعد تر اجازه عملیاته از آمر صایب گرفته ، خبریت میکنم ... آماده گی ره از همی حالی بگیر ... محرمیت عملیاته صد فیصد مدنظر بگیری.

_ به چشم ... ساعتی بعد به خدمت حاضر میشوم.

او دست راست را به پیک کلاه بلند و شاه گرز کرده از دفتر خارج شد.

شب ظلمانی و تاریکی بود . ابر و غبار نازک چون لحاف مرمرین در آسمان رخنه کرده و بر ظلمت شب بی مهتاب می افزود . ابهت و سیاهی کوه های شامخ و سر به فلک کشیده ، هراس انگیز به نظر میامد . سردی خفیف و خوشایند تابستانی در ارتفاعات بلند محسوس بود . قدم های سربازان ، سکوت وهم انگیز را بر هم میزد . سربازان مجهز با سلاح ، مهمات ، بمب های دستی و سه میل راکت انداز آر پی جی معهه راکت های آن ، دل تاریک شب را دریده و از کمر کوه ، با احتیاط و بدون سروصدا به محل عملیات نزدیک و نزدیکتر میشدند . سربازان به فاصله های معین به قسم سه بلوک با حارن و ساتنمن مربوطه در حرکت بودند .

سمونیار زلمی با سه سرباز مسلح و یک سرباز مخابره چی در بین قطار روان و بدستش مخابرهء تاکی واکی فعال قرار داشت ؛ که ارتباط متین و دوامدار با سه قوماندان بلوک هایش را تأمین میساخت . سرباز مخابره چی در پشت خود دستگاه مخابره را حمل مینمود ؛ که ارتباط با قدمهء مافوق را در محل سوق و اداره تأمین کرده بود . سه ضرب توپ هشتاد و دو ملی متری و تولی ریزرف در محل سوق و اداره جا بجا و به حالت احتضارات درجه یک آمادهء انجام اوامر را داشتند . در رأس عملیات در محل سوق و اداره سمونوال عزت قومانده را بدست داشت . محل قومانده از منطقهء عملیات محاربوی چهار کیلو متر دور تر در سطح هموار بین دو تپه تأسیس گردیده بود . در بین محل قومانده و محل عملیات دو کوه بلند و درهء صحب العبور قرار داشت ؛ که سربازان مجبور به گذشتن از آن بودند ؛ چون محلی که عملیات صورت می گرفت ، در دامنهء کوه ، در یک قریه یی کم نفوس موقعیت داشت . سربازان در پنجصد متری محل

عملیات رسیدند. آنها نظر به پلان باید برای رفع خستگی و روشن شدن هوا انتظار دو ساعته میکشیدند.

تاریکی شب آهسته آهسته جای خود را به روشنایی رها میساخت. منسوبین بلوک های متعرض که به فاصله یکصد متر دور از همدیگر، در حدود دو ساعت با خاموشی و بدون حرکت پشت سنگ ها نشسته بودند، با دمیدن اولین سپیدی در آسمان، آماده شنیدن قومانده شدند. سمونیار زلمی مخابره را به دهن نزدیک ساخته و آهسته صدا زد:

_ پلنگ یک ... پلنگ دو ... پلنگ سه ... شاهین ره میشنویں ... ؟

_ بلی شاهین ... پلنگ یک آماده میباشه.

_ پلنگ دو میشنوه ... انتظار قومانده میباشم.

_ شاهین پلنگ سه ... پلنگ سه حاضر س.

سمونیار زلمی مخابره را به دهن نزدیک ساخته و گفت:

_ با احتیاط حرکت کرده و تا نیم سات به محلات تعیین شده جا بجا میشویں . موقعیت شاهین یکصد متر عقب پلنگ دو میباشه ... ختم.

_ پلنگ یک هدایت ره اخذ کرد ... ختم.

_ پلنگ دو فهمید ... ختم.

_ پلنگ سه ده حالت حرکت میباشه ... هدایت اخذ شد ... ختم.

او مخابره را به دست چپ گرفت . گوشی دستگاه را از دست سرباز مخابره چی گرفته و گفت:

_ کارتوس ... کارتوس ... شاهین.

_ شاهین کارتوس ... میشنوم.

_ پلنگ ها چهل دقیقه بعد تعرض میکنند ... اطمینان.

_ درست اس ... توپ ها به درخواست شما محل ره زیر پوشش میگیره ... ختم.

_ فهمیده شد ... کوشش میکنم به توپچی ضرورت نیفته ... ختم.

سربازان جهت اخذ موقعیت با احتیاط و چالاکی به راه افتادند؛ تا به وقت معین محلات را اشغال و محاصره را خورد تر سازند. پانزده دقیقه بعد پلنگ دو به فاصله یکصد متری محل عملیات رسید و عقب آن به فاصله یکصد متر سمونیار زلمی با سربازانش اخذ موقعیت نمود. او با چشمانش در روشنایی کمرنگ، سربازانش را چون اشباح تشخیص میداد؛ که عنقریب از دو جناح راست و چپ قلعهء مقابلش را در محاصره میکشیدند. انتظارش زیاد طول نکشید. ده دقیقه بعد هر دو پلنگ از رسیدن شان اطمینان دادند. سمونیار به آمرش از جا بجا شدن سربازانش خبر داده و اجازهء شروع عملیات را گرفت. او هنوز به پلنگ ها قوماندهء شروع عملیات را نداده بود؛ که صدای فیر راکت های آر پی جی و ده ها ماشیندار شنیده شد. او در روشنایی صبحگاهان تشخیص داد؛ که پلنگ یک و سه در کمین دشمن افتاده اند. او دانست؛ که پلان عملیات به دشمن افشا و دشمن از عملیات آگاهی قبلی حاصل نموده است؛ بناءً قوماندهء شروع عملیات و آتش متقابل را صادر کرد. پلنگ دو را دو قسمت نموده شخص قوماندان را با پنج سرباز به سمت ارتفاعات کوه فرستاد؛ تا برق آسا اخذ موقعیت نموده دشمن را زیر آتش بگیرد. او موقعیت آتش دشمن را تشخیص و کوردینات را به کارتوس داد. لحظه یی بعد در قسمت بالا تر از قلعه، جاییکه سنگ های غول پیکر قرار داشت انفجار توپ صورت گرفت. او وقتی متیقن شد توپ در نقطهء درست اثابت نموده است، چندین بار آتش خواست. افراد مسلح دشمن تاب آتش پلنگ دو و توپچی را نیاورده و مجبور به فرار به داخل قلعه گردیدند. سمونیار زلمی کوردینات داخل قلعه را به کارتوس داد؛ که با چند فیر آتش توپچی، مورال دشمن ضعیف شده و جنگ سرد تر گردید. با آنکه افراد مسلح از قلعه سخت دفاع میکردند؛ اما با تعرض برق آسای پلنگ ها، ساعت بعد مقاومت شکستانده شده و پلنگ یک از داخل شدن به قلعه اطمینان داد. سمونیار زلمی یک ساتنمن و سه سرباز پلنگ دو را به خاطر امنیت در موقعیت اول گذاشت؛ تا از عقب ضربه نخورد و خودش به سمت قلعه پیش رفت. پلنگ دو از

ارتفاع بالایی کوه ضربات سنگین به کمین های دشمن وارد ساخت. تعداد از افراد مسلح دشمن از دروازه عقبی قلعه فرار نمودند؛ که زیر آتش پلنگ دو قرار گرفته و جا به جاهاک گردیدند. سمونیار زلمی به قلعه داخل شد. در حالیکه با ماشیندار فیر میکرد، آخرین مقاومت دشمن را شکستانده هفت مسلح دشمن را با قوماندان شان دستگیر کرد. قوماندان پلنگ سه در اولین فیر های غافلگیرانه با چهار سرباز شهید شده بودند. پلنگ یک دو سرباز و یک ساتنمن زخمی داشت و تعدادی از دشمن را اسیر گرفته بود.

اولین شعاع آفتاب از پشت قله های کوه تاییدن گرفت. امنیت قلعه و اطرافش تأمین شد. یک بال هلیکوپتر به زمین هموار مقابل قلعه نشست. سمونیار زلمی و سربازانش با چشمان اشکبار و قلب های زخمی، شهدا و زخمی ها را به هلیکوپتر انتقال دادند. از قلعه صد ها میل سلاح های ثقیل و خفیف و هزاران فیر مهمات بدست آمد؛ که همه ذریعه هلیکوپتر ها انتقال یافت. ساعت دوازده بجه ظهر عملیات ختم و با آخرین پرواز هلیکوپتر ها، سمونیار زلمی و چهار سربازش به محل سوق الجیش دایمی انتقال یافتند.

سمونیار زلمی با اعضای فامیل و اطفالش در حالت صرف طعام شب میباشند. او طعام صرف میکند؛ اما گوشه اش اخبار ساعت هشت شب تلویزیون را میشنود. خانمش گاهی به او و گاهی به پرده تلویزیون مینگرد. پدرش مغرورانه به چهره مردانه پسرش دیده و به خانم خود گفت:

— مادر زلمی!... بچیت نام خدا افتخار فامیل و ملت ماس... ببین به چی شجاعت و دلیری دشمنای مردمه دستگیر وبه پنجه قانون سپرده.

مادر زلمی در حالیکه لقمه اش را با دندان ها میجوید، گفت:

— بچه کیس دگه... پدرش هم یک افسر دلیر بود؛ که مدالهای زیاد گرفته.

برادرش لبخند مغرورانه زده گفت:

— بخیر یکسال باد که فارغ مکتب شدم. مثل بابیم افسر پیاده اردوی ملی میشم.

پسر هفت ساله زلمی گفت:

_ کا کا ... کا کا جان! ... مه پیلوت میشم ... دشمناره بمبارد میکنم.

زلمی که از سخنان و غالمغال آنها دل‌تنگ شده بود گفت:

_ نان تانه بخورین ... کمی آرام شوین ... همراهیم مصاحبه هم کدن شاید نشان بته ... چپ چپ
...اینه

خبر دستگیری اس.

گوشها و چشمان همه متوجه پرده تلویزیون گردید و نطق گفت:

_ امروز صبح قطعه پولیس ملی بالای منزل یکی از قوماندانانیکه به پروسه جمع آوری سلاح
نییوسته بود ، عملیات محاربوی انجام داد ؛ که مقادیر زیاد سلاح های مختلف النوع با مهمات آن
بدست آمد . در اثر زد و خورد و آتشباری یکساعته بین طرفین ، یک حارن و چهار سرباز شهید و
یک ساتنمن با دو سرباز زخمی شدند . به تعداد هفده تن از دشمنان صلح ، کشته و متباقی
مؤفق به فرار گردیدند . در ارتباط به قضیه کسی دستگیر نشده است! ...

سمونیار زلمی با شنیدن خبر فوق ، لقمهء دستش را به غوری انداخته از جایش برخاست و بدون
اینکه چیزی تبصره کند به اتاقش رفته ، بالای تخت دراز افتاد و به فکر دور و درازی
فرو رفت .

عدالت واقعی!...

_ مهدی!...مه خبر دارم؛ که تو دو خانه داری ...بچیم گپا پت نیمانه ...یک کس اطمینانی به مه گفته بود ...او ده باره تو بسیار گپاره زد.

این را دوست او گفت .مهدی همان طوریکه به دیوار، مثل او تکیه نموده بود؛ با شنیدن گپ نسیم به تندی سرش را دور داده و با خشم گفت:

_ اگه خانه میداشتم ...دیوانه بودم؛ که ده ای خرابه ...ده زیر خیمه سرد، شوو روز خوده تیر میکدم .بچیم!...هر گپ شنیده گی، درست نمیباشه ...به گپای مردم باور نکو.

نسیم برآشفته شده حینی که می ایستاد، شف دستارش را به شانه انداخته و بدون آنکه به او بنگرد گفت:

_ نی مهدی ...مه درست شنیدیم ...خانه کارته پروانه، هشت سال پیش، ده وختی که مردم از مجبوری خانایشانه میفروختن ...به پیسه بسیار ارزان خریدی ...و خانه خیرخانه ره دو ماه پیش از آمدن مهاجرت خریدی ...از مه خو باورم نمیشه؛ که ده خانی که شیشتی ...کرایبی باشه! ...

مهدی از جایش برخاست و خاک پشتش را با پتو تکانده، یک قدم به نسیم نزدیک شد و گفت:

_ مه خو گفتیم که همه گپا غلط اس ... بازام دلیت قبول میکنی و یا نی . حالی چرا اقدر شله هستی و پشت گپه گرفتی ...دعا کو دولت، ما و شماره هر چه زود تر یگان نمره بته ...تا بخیر آبادی اوره کنیم.

نسیم به دوستش دید و خندیده گفت:

_ نوش جانیت بچیم... عیشه خو تو کدی... نمره ره گرفته و خانه سومه آبادی میکنی.

مهدی گفت:

_ خی گپایکه پشت تو میگن... درست باشه... مه هم یگان چیزاره شنیدیم. پشت تو و پنج، شش نفر دگام میگن.

نسیم گفت:

_ چی ره شنیدی هه... بگو... چی ره شنیدی...؟

مهدی گفت:

_ گمیش کو... بانیش... مردم گپای مفت میزنن... میگن که... ده خانه که ده شاه شهید شیشتی، کرایبی نی... بلکه شخصی از خودیت اس.

رنگ نسیم پریده و گفت:

_ چی...؟ باز بگو... نفامیدم. بچیم!... غلط شنیدی... اوف که ده بین ماجرا (مهاجرین) چقه گپ اس!... خدا مره زود ازینجه بیره... همه خیمه زدیم؛ تا دولت به ما کمک کنه... زمین بته... مواد بته... نمیدانم چرا یکی پشت دگی خوده گرفتیم... از جیب یکی دگی خود خو نمیگیریم.

مهدی گفت :

_ حالی خو باوریت شد... فامیدی که ده ای هشت خیمه و هشت فامیل چقه گپ اس.

درین اثنا مرد دیگری به آن ها نزدیک شده گفت:

_ امروزام مواد نامد... گفتن ذغال و چوب میارن... اگه ذغال نیارن... بری امشو اولادایمه یخ میزنه... ده ای هوای خنک و یخبندان... کراچی چلش نداره. امروز از هفتاد روپه زیاد کار کده نتانستم.

مهدی گفت:

_ کاکا روؤف!... برو مثل دگرا یک جایی نزدیک، یک اتاقه کرا کو... ده خیمه خو زنده گی مشکل اس... مثل ما و دگرا شوایته آرام و گرم و نرم تیر کو. از طرف شو خو کسی نمیایه؛ تا بدانه کسی اینجه اس و یا نی!...

نسیم گفت:

_ او بیچاره میگه هفتاد رویه کار کدیم و تو از دل گرمیت گپ زده میگی... یک اتاق کرا کو... خیماره از طرف شو... کی نگاه کنه...؟

کاکا روؤف گفت:

_ خوشا به حال شما و اولادایتان... صبح وخت میاین و شام میرین... ووا به جان ما دو فامیل... نی چاره داریم و نی توان.

مهدی گفت:

_ باز شروع کدی... ای که توان کرای خانه ره نداری ما چی کده میتانیم... سه سال پیش که آمدین... ما گفته بودیم و شرطه ماندیم؛ که از طرف شو ما نیستیم... تو و کاکا جمیل همرای اولادایتان میباشین و خیمای مارام نگاه میکنین.

نسیم گفت:

_ تنا به قبول کدن همی شرط، ما شماره ده ای حویلی خرابه جای دادیم.

کاکا روؤف گفت:

_ حالی مه کی گفتیم که خیمایانه نگاه نمیکنم... چقه پشت گپ میگردین. ده بیرون شما و ده داخل زنایتان گوشای ماره کرمیسازین... فقد که!... خو دگه مهاجر هستیم و چند وخت دگه همسایه میباشیم... باید به دوستی و اتفاق زنده گی کنیم.

مهدی گفت:

_ اگه تا یکسات ذغال ناوردن... پیسه یک سیر ذغاله میتیم... وختی کار کدی بتی.

کاکا روؤف گفت:

_ خدا خیریت بته... خی مه رفتیم؛ که خنک اس... ده خیمه هوا خوبتر اس.

بیست و پنج سال قبل، از اثر اثابت بمب طیاره به منزل شان پدر، مادر، دو خواهر و برادرش شهید شده و خانه منهدم گردید. مهدی جوان بیست ساله تنها عضو آن فامیل بود؛ که زنده مانده و بعد از حادثه مجبور به ترک وطن شد. در شهر مانسهره صوبه سرحد مهاجر شده و به منزل خاله اش در کمپ رفت. نخست کراچی بی را از شوهر خاله به طور امانت گرفت. میوه و ترکاری فروشی را شروع نمود. بعد از سه ماه یک دوکان را به کرایه گرفت و ازینکه دوکان در سرک پرمزدحم شهر کوچک مانسهره موقعیت داشت، کار و بارش روز بروز رونق میگرفت. با دختر خاله اش عروسی کرد. صاحب چهار دختر و سه پسر شد. در سال پنجم مهاجرت، مهدی، قادر به خریدن یک عراده موتر شانزده بیست شد؛ که از یک شهر به شهر دیگر اموال، میوه جات و ترکاری را انتقال میداد. هشت سال قبل هوای وطن به سرش زد و ریشش را نتراشید. وقتی ریش کمی غلو گشت، موتر شانزده بیست خود را فروخته و جهت دیدار اقوام و احوال گیری به کابل آمد. بعد از بیست روز دوباره به مانسهره رفت. سه ماه قبل از عودت به وطن، باز هم ریش خود را نتراشید و دوباره به خاطر کاری کابل رفت. یک ماه بعد از آمدن مهدی از کابل، زمینه زنده گی در وطن مهیا گردید. مهدی دوکانش را فروخته با فامیل خاله و یک تعداد دیگر به وطن عودت کرد. مهدی و نسیم که در سالهای اخیر مهاجرت دوست شده بودند، به مشوره هم تصمیم گرفتند؛ تا به قریهء خود نرفته در کابل زنده گی نمایند. بناءً درین خرابهء جنگهای خانمانسوز داخلی، اقامت گزیدند. آنها درین جا از کمکهای زیادی مستفید شده و یگانه آرزوی شان، که بدست

آوردن یک نمره زمین و یا آپارتمان است؛ تا حال برآورده نشده است. چندی قبل منسویین وزارت مهاجران آماده شدند؛ که به هر فامیل یک اتاق کرایه میگیرند؛ ولی اینها نپذیرفته و گفتند صرف درخانه و یا نمره های داده شده از طرف دولت میروند، در غیر آن درهمین خرابه خواهند مرد.

با رسیدن باران بعد از یک شبانه روز توقف نموده و روز آفتابی و گرمی بود. پارچه های ابر در آسمان در حرکت بوده و با گذشت هر لحظه، آسمان صاف و صافتر میشد. قیل و قال و هیاهوی عجیب و غریبی در خرابه شنیده میشد. پیرو جوان، ریش سفید و سرسفید، زن و مرد، دختر و پسر همه درین خرابه، خوشی و مستی میکردند. از چهره های بشاش آنها حدس زده میشد؛ که قلب هایشان مملو از خوشی است. آنروز قلب هایشان آکنده از خوشی و سعادت بود. همه دردلهایشان احساس خوشی را توأم با انتظار محسوس میکردند. این خوشی از روز قبل آغاز یافته بود. روز قبل هیأت وزارت مهاجرین نوید توزیع یک تعداد نمره ها زمین و مقداری پول نقد را به خاطر اعمار آن، داده بودند.

نسیم که به خاطر خرید گوشت به بازار رفته بود، آمد. او مهدی را دید؛ که به هر خیمه رفته و هدایاتی میدهد. وقتی گوشت را به زنش داد، مهدی به او رسید. هر دو به طرف سرک روان شدند. کاکا رؤوف و کاکا جبار در کنجی از حویلی نشسته بودند. تبسم در لبانشان نقش بسته بود. آندو آرزوهای دیرین را در آوان پیری برآورده شده میدیدند. آنها از طفلی در عاشقان و عارفان زنده گی داشتند. وقتی جوان شدند، با پدرانیشان برای بدست آوردن لقمه یی نان، مدد گار بودند؛ که با شروع جنگ های داخلی آواره و مهاجر شدند. در ملک بیگانه کار کرده و عرق ریختند. از اولین عاید زنده گی تا عاید پیری صرف توانسته بودند، شکم خود و فامیل شانرا سیر و یا نیمه سیر سازند. در فکر خرید و داشتن خانه نبودند و تنها در خوابها و خیالات شان، خانه های قشنگ میخریدند و در خوابها به خانه های قشنگ زنده گی میکردند. کاکا رؤوف شف دستارش را به شانه انداخته با خنده گفت:

— جبار!... تو مره یک چندک بگی.

جبار گفت:

_ چی...؟ تره چندک بگیرم...؟ بری چی... چرا...؟

کا کا رؤوف در حالیکه به صدای بلند میخندید، گفت:

_ چند کم بگی... تا بدانم؛ که خو هستم و یا بیدار!...

هر دو خندیدند. لحظه یی بعد کا کا رؤوف گفت:

_ از مره خو باورم نمیشه... ما و اقدر طالع... خو دگه پیش خدا جان سختی نداره... حتماً قسمت

و نصیب مقرر شده... آخر به آرمانای خود رسیدیم.

جبار گفت:

_ یک سات باد صایب زمین میشیم!.. از در بدری و ای خیمای لعنتی نجات میافیم. حالی مه میرم

که یک پیاله چای بخورم... بیا بریم... اگه چای دلیت میشه بیا که بریم.

کا کا رؤوف گفت:

_ دلم نمیشه... زنده باشی... تو برو... وختی هیئت آمد، صدایت میکنم.

مهدی و نسیم در لب سرک قدم زده و بعد از مسافت یکصد متر دوباره راه طی شده را می

پیمودند. نسیم وارخطا معلوم میشد. سکوت بین هر دو حکمفرما بود. سکوت را مهدی شکستانده و

گفت:

_ چقه چرت میزنی...؟ هیچ گپی نمیشه... مه کاراره درست کدیم... تذکره ما از تذکرای دگرا

فرق نداره... ما خو از ملک دگه تذکره نگر فتم.

نسیم گفت:

_ دیروز دیدی که چی گفتن...؟ گفتن زمین به کسای داده میشه؛ که تذکره شان از کابل باشه...

پدر و پدر کلانهایشان از کابل باشه.

مهدی گفت:

_ او ساده ... تذکره ما و تو از کجاس...؟! از کابل اس ... ما و تو خو از کابل هستیم!... پدرو پدر کلانای ما هم ده کابل پیدا شدن!...

مهدی با صدای بلند خندید. نسیم گفت:

_ سر ما نفامیده باشن ... فتوکاپی تذکره ره خو سال پیش داده بودیم ... دیروز اصل تذکره ره گرفتن ... میترسم که سر تذکرای ساختگی ماو تو نفامن مهدی گفت:

_ اگه همی قسم پشت گپه بگیری حتماً کار نمیشه ... زود ... بریم که مو ترا آمد ... نی که آمدن و سند زمینه میتن ... ری نزی و خودم نبازی.

هر دو با قدم های تیز تیز به طرف خرابه رفتند. در حدود پنجاه تن خورد و بزرگ در صحن خرابه جمع بودند. هیأت همه رابه سکوت دعوت کرد و گفت:

_ برادرا!... خوشحال هستیم؛ که امروز به شش فامیل سند توزیع یک یک نمره زمین و آویز سی هزار افغانی به خاطر اعمار یکی، دو اتاق داده میشه. در حین شروع کار و ده بالای نمرای تان به هر فامیل دو ارسی های دوی در دو متر، دو دروازه یک متر در هشتاد سانتی متر و بیست دستک توزیع میشه.

صدای خوشی خورد و بزرگ و قیل و قال شنیده شد. درین لحظه چشماهای مهدی و نسیم به دو سرباز امنیتی افتاد؛ با دیدن آنها، رنگ هر دو سفید پرید؛ حلق شان خشکی نموده و صرف با نا امیدی و یأس به یکدیگر نظر انداختند. آرامش روحی که مهدی داشت از او سلب شد. او تمام تلاش و زحمت خود و نسیم را بی فایده دید. نسیم آهسته گفت:

_ نگفتم که سر تذکرای ما اشتباهی شدن ... خداس که بندی نشیم ... چند دغه گفتمیت؛ که خیرس اگه زمینه ده ولایت خود مام بتن ... تو قبول نکدی ... همه چیز از خاطر تو شد ... مثلیکه عسکراره از خاطر ما آوردن...؟

مهدی گفت:

_ سری زخم مه نمک پاش نئی ... چپ شو دگه ... اگه خپی کده خوده بکشیم و بگریزیم ... خوب میشه ... هله زود ... آستا آستا خوده بکش بچیم.

نسیم گفت:

_ راس میگی ... میبینی که پولیسا مسلح هستن ... بکش خوده که ده گیر شان نیاییم.

درین وقت نامها خوانده شده و برای چهار مهاجر سند داده شده بود. در اثنایکه آندو عقب عقب میرفتند، یکی از کارمندان وزارت مهاجران که وظیفه خواندن نامها را به صدای بلند داشت، صدا زده گفت:

_ نمره پنجم از مهدی ولد عبدالخلیل ... و نمره ششم از نسیم ولد عبدالرزاق میباشد.

آندو که در فکر فرار بودند با شنیدن نامها، لب هایشان شگفتید و با خوشی به طرف هیأت نزدیک شده و اسناد زمین و آویزها را تسلیم شدند. رئیس هیأت با صدای بلند گفت:

_ ما اسناد زمیناره به کسای توذیع کدیم؛ که مستحق درجه اول بودن ... به رؤوف و جمیل بخیرده آینه نمره توذیع خات شد.

اشک ناامیدی از چشمهای کاکا رؤوف و کاکا جمیل جاری شده و دیگر گوشه‌هایشان چیزی را شنیده نمیتوانست. حالت زن و اولاد آنها بدتر بود. خوشیهای بیست و چهار ساعته شان در یک لحظه با خاک یکسان شده و ناامیدی در قلوب شان جا باز کرد.

پایان

28 / جدی / 1385

<http://www.goftaman.com>